

خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۸۵، پنجمین

۲۳ آبان ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



۱۷



جدول

۱۸



کاردستی

۱۹



یک کار بد

۲۲



قصه‌های جنگل

۲۴



جشن تولد

۲۶



قصه‌های پنج انگشت

۲۷



پاکت بسازید

۳



با من بیا

۴



جوراب سوراخ

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



توفان

۱۲



بازی

۱۳



شکل‌ها

● مدیر مسئول: مهدی ارکانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی سدف‌آبی ۸۷۲۱۴۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● نشانی: تهران - خیابان سه‌رودی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید مشیری،

شماره ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن ۸۷۶۵۹۲۰

● نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۲۲۰

موسسه عروج، تلفن: ۶۲۰۲۸۷۲ شماره: ۶۴۰۰۹۱۵



پدر و مادر عزیز، مریسی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. برپیدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد نگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

مرا می‌شناسی؟ من قارچ کوچولوی زیبا هستم و از جنگل‌های سبز و پردرخت آمده‌ام. جایی که من زندگی می‌کنم، همیشه بوی باران می‌دهد. اگر به جنگل رفتی، زیر درخت‌های بزرگ دنبال من بگرد! حتما مرا پیدا می‌کنی. اما یادت باشد که همه‌ی قارچ‌ها خوردنی نیستند!

من هم خوردنی نیستم! من فقط یک قارچ خوشگل خال خالی هستم که آمده‌ام با تو مجله‌ی دوست خردسالان را ورق بزنم. شعر و قصه بخوانم، بازی کنم و نقاشی بکشم.

حالا با من بیا



جوراب سوراخ

سوسن طاق‌دیس



یک روز مادر یک دختر کوچولو به جوراب‌های او نگاه کرد و گفت: «حیف! لنگه‌ی جورابت سوراخ شده، دیگر نمی‌شود آن را بپوشی.» و بعد آنها را انداخت توی سطل آشغال.

لنگه جوراب سوراخ آهی کشید و چیزی نگفت ولی لنگه‌ی دیگر که سوراخ نبود خیلی عصبانی شد و سر

لنگه‌ی سوراخ داد کشید و گفت: «همه‌اش تقصیر توست. اگر تو سوراخ نشده بودی حالا جایمان توی سطل آشغال نبود.» و زد زیر گریه ...

لنگه جوراب سوراخ گفت: «باور کن تقصیر من نبود نمی‌دانم چه شد که سوراخ شدم. حالا هم عیبی ندارد بیا با هم برویم دنیا را بگردیم. شاید کسی پیدا بشود که ما را بپوشد.» لنگه‌ی دیگر باز داد کشید: «جوراب سوراخ به هیچ دردی نمی‌خورد. تو هر جا می‌خواهی برو من با تو نمی‌آیم.» و بعد قهر کرد و رویش را برگرداند. لنگه‌ی جوراب سوراخ از توی سطل آشغال بیرون پرید و راه افتاد. اولین کسی را که دید یک سوسک بود. سوسک زیر کمد آشپزخانه پنهان شده بود. لنگه جوراب به او گفت: «سلام خاله سوسکه. شما یک لنگه جوراب لازم ندارید؟»

سوسک جواب داد: «هیس! سر و صدا نکن. کسی نباید بفهمد من اینجا هستم وگرنه کارم زار است. تو هم برای پای من خیلی بزرگی! سوراخ هم که هستی. برو ... تو به درد من نمی‌خوری.» در این موقع جوراب صدای جیک جیکی شنید. یک گنجشک توی پنجره‌ی آشپزخانه نشسته بود و با خوشحالی جیک جیک می‌کرد. لنگه‌ی جوراب از زیر کمد بیرون آمد. اول پرید روی یک چهارپایه بعد پرید روی لبه‌ی کمد و

بعد پرید توی پنجره نزدیک آقا گنجشکه و گفت: «سلام آقا گنجشکه. ببینم تو یک لنگه جوراب لازم نداری؟» گنجشکه کمی او را نگاه کرد. با نوکش او را زیر و رو کرد. سرش را توی سوراخ او فرو برد و گفت: «من دارم برای همسرم خانم گنجشکه یک لانه می‌سازم. تو خیلی گرم و نرمی اگر می‌شد تو را به لانه ببرم خوب بود. ولی می‌ترسم که خانم گنجشکه از تو خوشش نیاید. نه، تو به درد من نمی‌خوری!» گنجشکه پرید و رفت.

لنگه‌ی جوراب تا شب این طرف و آن طرف رفت ولی کسی او را نمی‌خواست. شب با خستگی آمد و کنار سطل آشغال نشست. فکر کرد او هم برود پیش لنگه‌اش توی سطل آشغال. ولی ناگهان صدایی شنید که می‌گفت: «وووی چه سرد است. گوش‌هایم یخ کرد. کاشکی گوش‌های من هم مثل بدنم پشمالو بود و یخ نمی‌کرد.»



لنگه‌ی جوراب نگاه کرد. این صدای یک موش بود. یک موش خاکستری با دو تا گوش بزرگ که از سرما سرخ شده بود. لنگه جوراب از خوشحالی جیغی کشید و گفت: «سلام خانم موشه من یک جوراب سوراخم ولی فکر می‌کنم بتوانم گوش‌های تو را گرم کنم. من می‌شوم کلاه تو.» موشه کمی او را نگاه کرد از این طرف و آن طرف. بعد گفت: «تو چه قدر قشنگی، بگذار تو را امتحان بکنم!» بعد او را روی سرش گذاشت و صورتش را از توی سوراخ بیرون آورد هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که گوش‌هایش گرم شد.



خانم موشه از خوشحالی بالا و پایین پرید. به لانه‌اش رفت تا خود را توی آینه تماشا کند. موشه و لنگه جوراب مدت‌ها با هم زندگی کردند. یک روز آن‌ها یک لنگه کفش پاره پیدا کردند که خیلی غمگین بود چون فکر می‌کرد به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

لنگه جوراب تا او را دید فریاد کشید: «خاله موشه این لنگه کفش را ببین، به نظر تو نمی‌تواند یک تختخواب قشنگ باشد؟» خاله موشه از خوشحالی فریاد کشید، بعد لنگه کفش را کشان کشان به خانه برد و از او یک تختخواب قشنگ درست کرد.

حالا سال‌های سال است که آن‌ها با خوشحالی کنار هم زندگی می‌کنند.

نقاشی

رنگ کن.



فرشته‌ها



دیروز، به خانه‌ی خاله‌ام رفته بودیم.

خاله‌ی من یک بچه‌ی کوچولوی کوچولو به دنیا آورده است.

پدر بزرگم او را بغل کرد، در گوشش دعا خواند و گفت: «این بچه، هدیه‌ی

خداوند است. باید از او خوب مواظبت کنید.»

من پیش پدر بزرگم نشستم و پرسیدم: «من هم هدیه‌ی خدا هستم؟»

پدر بزرگم مرا روی پایش نشانده، سرم را بوسید و گفت:

«همه‌ی بچه‌ها هدیه‌ی خدا هستند. خدا مهربان است و همیشه چیزی را که خیلی

دوست دارد به ما هدیه می‌کند. مثل تو و همه‌ی بچه‌های دنیا!»





توفان

افسانه شعبان‌نژاد



دیشب که توفان آمد
پنجره را به هم زد
به روی بام خانه
گِرپ گِرپ قدم زد

میان خانه پیچید
صدای زوزه‌هایش
توی اتاق نشستم
ترسیدم از صدایش

صبح همه جای خانه
حسابی ریخت و پاش بود
توفان نبود و اما
هر جایی، جای پاش بود



بازی



سایه‌ی دیگ و گربه را پیدا کن و دور آن خط بکش.



لوحه و طرح از
مانا نینسالی

شکل ها



بابا، بابا! نقاشی منو می بینی؟

نه عزیزم، دارم
ساعت دیواری رو
درست می کنم. ببر
به مامانت نشون
ده.



مامان، نقاشیمو ببین، قشنگه؟









یاد گرفتیم اما آخر خودت نگاه کن: سرِ بابا چهار گوشه!

؟



عزیزم مگه تو شکل هارو یاد نگرفتی؟ کله بابا گرده نه چهار گوش!

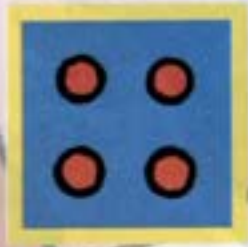
هان؟



آی گمک! ساعت افتاده رو سرم! بلی بیاد درش بیاره

ای وای چرا زودتر نگفتی بچه؟! **پایان**

جدول





کودک را راهنمایی کنید تا دایره‌های هر خانه را بشمارد و جدول را کامل کند.



کار دستی



شکل‌های پایین را قیچی کن. آنها را روی تصویر بالا بچسبان. دقت کن، هر کدام را جای خودش بچسبانی.



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



تخم‌ها



درخت



پیشی



اردک



خانم مرغی



طوطی






خاله غاز





بوقلمون


یک کار بد

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.



بالای  رفته بود. آنجا  ی پرنده را دید. آنها را برداشت و گذاشت پشت در لانه‌ی .

از لانه بیرون آمد و  را دید. با تعجب گفت: «ای وای. این  مال چه کسی است؟»

صدای او را شنید. جلو آمد و گفت: «چی شده ؟» گفت: «این  مال تو است؟»

گفت: «نه. من  یم را توی لانه‌ی خودم می‌گذارم نه پشت در لانه‌ی تو!» سر و صدای آنها

را شنید. جلو آمد و پرسید: «چی شده؟» گفت: «فکر می‌کنم این  مال  باشند!»

اخم‌هایش را درهم کرد و گفت: «چه حرف‌ها! کی گفته این  مال من است؟» 

تازه از آب تنی برگشته بود. وقتی و و و را دید جلو آمد و گفت: «سلام بر همگی!»

گفت: «سلام! چرا این را گذاشتی پشت لانه‌ی؟» با تعجب به نگاه کرد و

گفت: «من؟ کی گفته این مال من است؟» پشت ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد.

و و و هر کدام چیزی می گفتند. هیچ کس نمی دانست این مال چه کسی

است. گفت: «باید صبر کنیم تا جوجه‌ها به دنیا بیایند.» گفت: «تا به دنیا آمدن جوجه‌ها چه

کسی می خواهد مواظب آنها باشد؟» گفت: «من که اصلا حوصله ندارم!» گفت: «من هم باید

به جوجه‌های خودم شنا کردن یاد بدهم.» همین موقع سر و صدایی از بالای به گوش رسید. این





صدای بود که فریاد می زد: «کی لانه‌ی مرا برداشته؟ کی بچه‌های مرا برده؟» که خیلی ترسیده

بود از پشت بیرون آمد. می خواست فرار کند که و و و جلوی او را گرفتند.





گفت: «ای بد!» گفت: «تو باید از کاربردی که کردی خجالت بکشی!»

گفت: «و فوراً این لانه و  را سر جایشان بگذاری.»

گفت: «و از  معذرت خواهی کنی.» که خیلی خجالت کشیده بود،  را برداشت و آنها

را بالای  برد.  با این که خیلی عصبانی و ناراحت بود، وقتی دید که  سالم هستند و هم  هم

از کار بدش پشیمان شده، او را بخشید.

و  و  و  و  هم خوشحال و خندان به لانه‌هایشان برگشتند.



قصه‌های جنگل



۱) این شیر، پدر بچه شیرهاست. او می‌خواست به شکار برود.



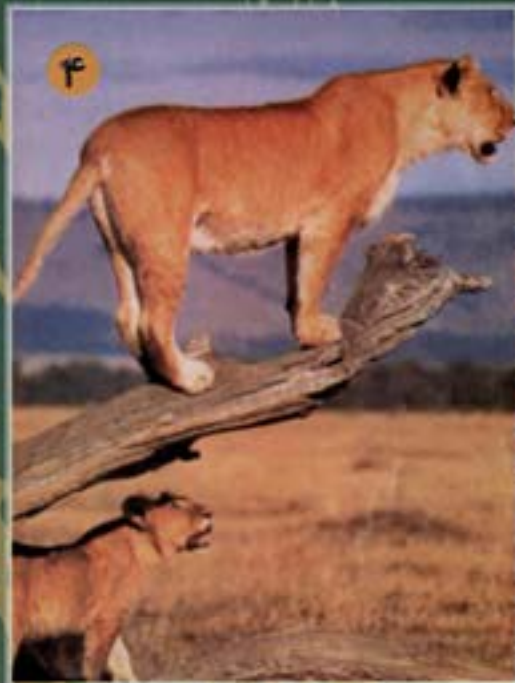
۲) و یک گاو وحشی بزرگ شکار کند. اما آنها خیلی خیلی بزرگ بودند.



۳) او تصمیم گرفت یک پرنده‌ی بزرگ شکار کند. اما پرنده‌ها پرواز کردند و او نتوانست آنها را بگیرد!



۵) بچه‌ها خیلی گرسنه نماندند. آنها شیر خوردند و حسابی سیر شدند.



۴) مادر بچه شیرها، نگران و منتظر بود و بچه شیرها گرسنه بودند.



۶) پدر، بدون این که چیزی شکار کند به خانه برگشت و به مادر گفت: ناراحت نباش، فردا حتماً یک گاو یا یک پرنده‌ی بزرگ شکار خواهم کرد!



جشن تولد

سرور کتبی



جشن تولدم بود.

مادر بزرگ یک عروسک به من داد به چه قشنگی! اعمو یک

توپ داد به چه بزرگی!

خاله یک خرگوش پنبه‌ای داد به چه سفیدی!

تق ... تق ... تق ... یکی به پنجره می‌زد. نگاه کردم. بوته‌ی

گل سرخ باغچه بود که از پشت شیشه به داخل نگاه می‌کرد.

پنجره را باز کردم و گفتم: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «تولدت مبارک!»

یک شیشه گلاب هدیه آورده بود.

چه بویی! چه بویی!



قصه‌های پنج انگشت



مصطفی رحماندوست

پنج تا انگشت بودند، که روی
یک دست زندگی می‌کردند.
یک روز ...

اولی گفت: «گرسنه‌ام، غذا می‌خوام.»

دومی گفت: «هیچی تو یخچال نداریم.»

سومی گفت: «پس بدو با هم بخریم.»

چهارمی گفت: «حال نداریم.»

انگشت شست، آمد جلو.

گفت: «می‌خوریم سبزی پلو.»


برنج بیار از شالیزار.

سبزی تو باغچه‌مون بکار.»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.

پاکت بسازید

- این شکل را از روی خط قرمز قیچی کن.
- قسمت‌های صورتی را از روی علامت نقطه چین به سمت داخل تا کن.
- روی علامت  چسب مایع بزن.
- قسمت زرد را از روی علامت نقطه چین به سمت بالا تا کن.
- حالا تو یک پاکت قشنگ داری. می‌توانی قسمت آبی را به سمت پایین تا بزنی و در آن را ببندی!

